

ساعت سه بامداد بود. زمان محبوب او؛ آسمان  
تیره و خیابان‌ها خلوت. اکثر مردم در خواب  
بودند مانند زنی که در اتاق خواب انتهای راهرو بود.  
نمی‌دانست که آیا او رویا هم می‌بیند؟ و از این فکر که چیزی  
به وقوع کابوسش نمانده خنده‌ای بر لبانش نشست. مرد  
خندید ولی مراقب بود که صدایی از خودش در نیاورد. پیش  
از آن که تصمیم بگیرد بهترین روش عمل چیست نباید زن  
را بیدار می‌کرد.

زن را تصور می‌کرد که در جایش تکان می‌خورد، روی  
تخت می‌نشیند و او را می‌بیند که نزدیک می‌شود، سرش را  
با حالتی آشنا تکان می‌دهد، نوعی سرگرمی و در عین حال  
تحقیر در نگاهش موج می‌زند. حتی می‌توانست تحقیر را در  
آن صدای زیر و خش دارش حس کند، حتماً می‌گفت  
«حدس می‌زدم تو باشی حتماً باز هم بدون برنامه و با عجله  
گندی زدی.»

ولی این دفعه برنامه و یک نقشه حساب شده داشت؛  
دستانش را بالای سرش برد و کش و قوسی به بدنش داد،  
لحظه‌ای تناسب اندام و عضلات محکم بازویش را زیر بلوز  
آستین کوتاه مشکی تحسین کرد. همیشه برای متناسب  
ماندن ظاهرش سختی‌های بسیاری را تحمل کرده بود و  
اکنون در سی دو سالگی بهترین اندام را داشت. با خود گفت  
«این هم از مزایای زندان است» و باز هم در خاموشی خندید:  
صدایی ناگهانی شنید و به طرف پنجره باز برگشت،

شاخه غول آسایی از درخت نخل را دید که با شدت به پایین قاب پنجره می خورد. بادی که هر لحظه شدیدتر می شد پرده های توری سفید را به جهات مختلف پرت می کرد، بیشتر شبیه امواج خروشان بودند تا پرده و او این حرکات دیوانه وار را نشانه ای خوب تلقی کرد، گویی داشتند او را تشویق می کردند. هواشناسی طوفانی شدید همراه با باران را برای میامی هنگام سحر پیش بینی کرده بود. مجری زیبای کانال تلویزیونی هواشناسی هشدار داده بود که هفتاد در صد احتمال طوفان شدید همراه با رعد و برق وجود دارد ولی او واقعاً چه می دانست؟ فقط صفحه های نوشته شده روبرویش را می خواند و حداقل نیمی از آن پیش بینی های احمقانه غلط از آب در می آمد. البته هیچ فرقی نمی کرد او باز هم فردا با پیش بینی های غیر قابل اعتماد بیشتری به صفحه تلویزیون بر می گشت. هیچ کس هم حساب آن ها را نداشت. مرد دستان دستکش پوشش را به صورت یک تفنگ در آورد و ماشه ای خیالی را چکاند. ولی امشب بالاخره یک نفر حواسش جمع بود.

با سه قدم بزرگ و سریع طول اتاق نشیمن را پیمود، کفش های ورزشی به پا داشت و می توانست راحت و بی صدا کف چوبی را طی کند ولی تنهاش به لبه تیز صندلی چوبی خورد که فراموش کرده بود آن جاست. زیر لبی ناسزایی گفت، یکسری فحش چارواداری که از هم سلولی اش در زندان رایفورد یاد گرفته بود به ذهنش آمد و در همان حال پنجره اتاق را بست. بلافاصله صدای آرام تهویه مطبوع جایگزین ناله های درهم طوفان شد. با کمک پنجره جانبی که خیلی راحت از بیرون باز می شد درست به موقع توانست خودش را به داخل خانه برساند. نصب یک سیستم دزدگیر خوب برای این خانه واجب بود. یک زن تنها در خانه. چند بار به او گفته بود که خیلی راحت می شود با کمی دستکاری این پنجره را باز کرد؟ خوب حداقل نمی توانست بگوید که به او هشدار نداده. یاد مواقعی افتاد که با هم پشت میز غذاخوری نشسته بودند و نوشیدنی هایشان را مزه مزه می کردند ولی حتی در همان روزها هم به نظر می رسید که زن محتاطانه عمل می کند، نمی توانست حتی تظاهر کند که حضور وی را در خانه اش می پذیرد، با اینکه سعی می کرد به او خوش بین باشد ولی بیشتر تحملش می کرد. وقتی به او نگاه می کرد طوری بود که انگار کسی مجبورش کرده،

دماغش را با عکس العملی غیرارادی چین می انداخت مثل اینکه بوی ناخوشایندی به مشامش رسیده باشد.

مرد فکر کرد که حتماً زنک خودش را در موقعیتی بالاتر می دیده که مدام آن دماغ خوشگل سربالایش را برای هر کسی چین می داد؛ کم کم چشمانش به تاریکی عادت کرد و توانست کاناپه کوچک و میز شیشه ای جلویش را که در وسط اتاق قرار داشت، تشخیص دهد. همه می گفتند که باید کار را به دست او سپرد. این خانه را که عالی درست کرده بود. در موردش چه می گفتند؟ آها، بله او یک استعداد ذاتی دارد. استعداد خداداد! با یادآوری آشپزی افتضاحش در دل به این تعریف مردم خندید، معجون های گیاهی که همیشه سعی می کرد جای شام به او غالب کند مزخرف بود. حتی غذای زندان از آن آشغال های سبز بهتر بود. تعجبی نداشت که هیچ وقت نتوانسته بود برای خودش مردی پیدا کند.

البته تنهایی او برایش همیشه شک برانگیز بود. به طرف سالن غذاخوری که متصل به اتاق نشیمن بود رفت. کف دستانش را به بالای صندلی های پارچه ای که دور میز شیشه ای بیضی شکلی چیده شده بودند کشید. با لبخندی بر لب متوجه شد که وسایل شیشه ای زیادی در این خانه وجود دارد، انگشتانش را در دستکش چرمی تنگش باز و بسته کرد؛ اصلاً دلش نمی خواست اثری از خود به جای بگذارد.

چه کسی گفته بود او بی عرضه است و هیچگاه نقشه ای برای زندگی ندارد؟ نگاهی به طرف آشپزخانه انداخت و فکر کرد سری به یخچال بزند، شاید هم یک آبجوی خنک خودش را مهمان کند، البته اگر هنوز هم یخچال پر و پیمان باشد که احتمالاً نبود چون او دیگر به آن جا سر نمی زد. در میان افرادی که اغلب در دورهمی ها حاضر می شدند او تنها کسی بود که اینطور نوشیدنی ها را می خورد و گرنه بقیه با سرسختی به معجون های آبکی که تمامشان مزه سرکه و آهن می دادند و اسم های عجیب و غریب داشتند بسنده می کردند. آن جور چیزها همیشه حالش را بد می کرد و باعث سردردش می شد، شاید هم همراهی با آن جمع کسالت آور بود که باعث آن می شد. شانه ای بالا انداخت و یاد آن نگاههای سنگینی افتاد که وقتی تصور

می کردند او متوجه نیست با هم رد و بدل می کردند. نگاههای گفتند که او فقط یک سرگرمی زودگذر است، یک سرگرمی جذاب؛ فقط لبخند بزیند و تحملش کنید، آن قدرها نمی ماند که به وجودش اهمیتی دهیم. ولی او مانده بود و حالا برگشته بود؛ لبخند شروانه‌ای گوشه لبهایش را بالا کشید. یک رشته موی سرگردان قهوه‌ای روی پیشانی و چشم چپش افتاد، با بی حوصلگی آن را به پشت گوشش زد و به طرف راهروی باریکی که به اتاق خواب می رسید قدم برداشت، از اتاق کوچکی که زن در آن تمرینات یوگا و مراقبه روزانه‌اش را انجام می داد گذشت و بوی رنگی تازه که به دیوار خورده بود به مشامش رسید. لبخند پهن تری روی لبانش نشست. به یاد درگیری‌هایشان افتاد، با اینکه آن همه تمرین‌های مختلف می کرد تا به آرامش برسد ولی باز هم خیلی تند مزاج بود، با هر بحث کوچکی آماده بود تا گلوی او را فشار دهد، هر حرفی را توهین می کرد، البته او هم از تحریک حس عصبانیت زن لذت می برد. در اتاق خواب باز بود و از همان راهرو هم می توانست طرح اندام باریک زن را زیر ملافه نازک سفید تشخیص دهد. فکر کرد زیر آن ملافه چه برتن دارد؟ گر چه برایش چندان هم مهم نبود، برای سلیقه او زیادی عصا قورت داده و لاغر بود به نظر می رسید که با هر فشار کمی زیر دستانش می شکند. او زنانی لطیف و با هیكلی پر را ترجیح می داد. ولی خوب این چیزها در حال حاضر اهمیتی نداشت.

تا آنجا که می توانست تشخیص دهد او لباس خواب به تن داشت، یک پیژامه شلوار راه راه آبی و سفید. یادش آمد او همیشه پیژامه مردانه می پوشید پس جای تعجب نداشت. معمولاً بیشتر مواقع مانند یک پسر لباس می پوشید تا یک دختر. اگر الان خودش بود او را تصحیح می کرد و می گفت «یک زن نه دختر».

نزدیک تخت شد و از بالا به او خیره شد. اصلاً شبیه یک زن نبود. به پهلوی چپ خوابیده و پاهایش را داخل شکم جمع کرده بود، پوستش رنگ پریده به نظر می رسید، رشته‌های گیسوان مشکی اش روی گونه ریخته بود و چند تار هم نزدیک دهان نیمه بازش آویزان بود.

اگر فقط توانسته بود یاد بگیرد آن دهان گشادش را ببندد، شاید امشب به ملاقات کس دیگری می رفت نه او.

شاید هم اصلاً جایی نمی رفت و اتفاقات سال گذشته هم هرگز پیش نمی آمد ولی تمام آن اتفاقات پیش آمده بود آن هم به بدترین شکل، بعد در حالی که از عصبانیت مشت‌هایش را باز و بسته می کرد فکر کرد مقصر اصلی همین گریسی<sup>(۱)</sup> پیر است اگر می توانست افکار و عقاید احمقانه‌اش را فقط پیش خودش نگه دارد، اوضاع طور دیگری بود. او آشوب به راه انداخته و همه را بر علیه‌اش تحریک کرده بود. تمام تقصیرها به گردن او بود پس خودش هم باید امشب تاوان پس دهد تا دوباره اوضاع رو به راه شود.

نگاهی به پنجره کنار اتاق خواب انداخت، هلال ماه از بین پرده‌های سفید به او چشمک می زد. در بیرون مثل این بود که باد دارد با قلم مویی جادویی نقاشی فرا واقعی می کشد، رنگ‌های ناهم خوان مدام روی سطح زمین پخش می شدند و دوباره محو می شدند ولی داخل خانه همه چیز آرام و بی سرو صدا بود. برای لحظه‌ای از ذهنش گذشت که شاید بهتر باشد بی آنکه مزاحم گریسی شود آن جا را ترک کند. می توانست بی آنکه بیدارش کند آن چه را به دنبالش بود به راحتی پیدا کند؛ اطلاعاتی را که می خواست به احتمال زیاد در یکی از کسوه‌های کمد چوبی کنار پنجره بود یا شاید آن‌ها را با اطمینان در کامپیوتر ذخیره کرده باشد. به هر حال می دانست هر چه را بخواهد می تواند به آسانی بدست آورد فقط باید دستش را دراز می کرد و آن رامی گرفت و در تاریکی شب ناپدید می شد.

ولی دیگر این کار چه تفریحی داشت؟

دست راستش را داخل جیب شلوار جینش کرد و سختی دسته چاقو را زیر انگشتانش حس کرد. فعلاً که تیغه تیز آن در جای امنی در غلاف چوبی قرار داشت، زمانش که می رسید تیغه را آزاد می کرد ولی هنوز کار داشت. این نمایش باید زودتر آغاز می شد؛ به آرامی روی لبه تخت نشست، ملافه‌ها کمی جمع شدند، زن ناخودآگاه به طرف چپ غلتید طوری که صورتش به طرف او قرار گرفت، مرد سرش را خم کرد و با صدایی نرم، آهسته گفت:

«سلام گریسی، وقت بیدار شدن کوچولو.»

ناله مختصری از گلوی زن به گوش رسید ولی تکان نخورد.

این بار با صدایی بلندتر صدایش زد: «گریسی، بیدار شو.»  
زن زیر لبی من من کرد ولی هنوز چشمانش کاملاً بسته بود.  
مرد فکر کرد که «او می داند من اینجا هستم فقط دارد مرا بازی می دهد» پس با صدایی بلند داد زد: «گریسی با توأم.»

چشمان زن به یکباره باز شد.  
سپس همه چیز به ناگهان اتفاق افتاد. زن کاملاً بیدار شد و فریاد زنان تقلا کرد روی تخت بنشیند، زوزه های گریه مانندش گوش مرد را می آزد ولی بعد صدای جیغ های دیوانه وارش در کل اتاق پیچید، دستان مرد به طور غریزی او را گرفت و برای ساکت کردنش انگشتانش را دور گردن او حلقه کرد، فریادهای زن بر اثر فشار زیاد بر روی حلقش تبدیل به ناله شد. مرد به راحتی با یک دست او را که برای نفس گرفتن تلاش می کرد به دیوار پشت تخت میخکوب کرد.

زن تلاش می کرد تانوک پاهایش را به تخت برساند و دستانش در نبردی بیهوده به دستان دستکش پوش مرد چنگ می زد. «خفه شو، صدا تو می بُری یا نه؟»  
چشمان زن گشاده شده بود.

«چی می خواهی بگی؟»  
مرد حس کرد که او می خواهد جوابی بدهد ولی فقط صدائی مقطع از گلویش خارج شد.

مرد در حالیکه فشار دستش را کم می کرد گفت: «این رو به حساب جواب مثبت میذارم.»

زن روی دیوار لیز خورد و روی بالش افتاد. وقتی مثل یک کپه میچاله سقوط کرد و برای نفس کشیدن تقلا می کرد مرد از حالت مسخره او خنده اش گرفت. بالا پوش پیژامه اش از پشت تا نصفه بالا رفته بود و تک تک استخوان های ستون فقراتش مشخص بود، مرد فکر کرد که خیلی راحت می شود آن استخوان ها را خرد کرد، داشت از این تصور در ذهنش لذت می برد که ناگهان دستش را پیش برد و موهای زن را در مشت گرفت و به زور سرش را چرخاند طوری که مجبور شود فقط به او نگاه کند، «سلام گریسی، چی شده؟ وسط یک رویای شیرین بیدارت کردم؟» زن از شدت درد و

نفرت دماغش را چین داد ولی کلامی از دهانش خارج نشد فقط با چشمانی وحشت زده و ناباور به او خیره شد.

– از دیدنم تعجب کردی؟

نگاه زن به طرف در اتاق خواب برگشت.

مرد با خونسردی گفت: «اگر جای تو بودم فکرش رو هم نمی کردم. مگر اینکه بخواهی منو حسابی عصبانی کنی. یادت میاد که اگه واقعاً عصبانی بشم چه کارهایی ازم برمیاد، مگه نه گریسی؟»

زن چشمانش را به پایین دوخت.

«به من نگاه کن» دوباره موهای زن را به شدت کشید آن قدر که سرش به پشت کشیده شد و استخوان های ظریف گلویش برجسته شد.

بالاخره صدای زن به صورت زمزمه ای خش دار از گلویش خارج شد، «چی می خواهی؟» مرد هم زمان با محکم تر کشیدن موهایش گفت: «من گفتم که تو می تونی صحبت کنی؟ گفتم؟» زن سعی کرد سرش را تکان دهد ولی چنگال مرد آن چنان موهایش را می کشید که نتوانست، «این رو هم به حساب جواب نه میذارم.»

موهایش را رها کرد و سر زن روی سینه اش افتاد، مثل این بود سرش را با گیوتین قطع کرده اند. حالا به شدت گریه می کرد. مرد غافلگیر شد، انتظار این اشک ها را نداشت حداقل نه به این زودی.

«خُب اوضاع و احوال چطوره؟» طوری این سؤال را پرسید که گویی دارد طبیعی ترین مکالمه را آغاز می کند. وقتی پاسخی نشنید گفت: «حالا می تونی جواب بدی.»

زن بعد از مکثی طولانی گفت: «نمی دونم چی می خواهی جوابت رو بدم.»

مرد تکرار کرد: «ازت پرسیدم اوضاع چطوره باید جواب این سؤال ساده رو که بدونی.»

– همه چی خوبه.

– اِ راستی؟ چطوری خوبه؟

– خواهش می کنم. من نمی تونم...

– حتماً می‌تونی. به این میگن مکالمه، گریسی. این طوریه که من یه چیزی میگم و تو هم به چیزی میگی. اگه ازت سؤال پرسیدم تو جواب میدی. خوب اگه اون طور که من دلم می‌خواد جواب ندی حسابی اذیت می‌کنم. فریادی ناخواسته از گلوی زن خارج شد.

– خوب اولین سؤال این بود. اوضاع و احوال چطوره؟ و فکر می‌کنم جواب تو خیلی کلیشه‌ای بود «خوبه» بعد من گفتم چطوری خوبه؟ و حالا نوبت توئه. مرد به سمت تخت خم شد و رو در روی او گفت: «حالا منو شگفت زده کن». زن فقط به او خیره مانده بود، مثل این بود که حسی در وجودش باقی نمانده بود. او قبلاً این نگاه را بارها دیده بود و هر بار هم به حد انفجار عصبانی‌اش می‌کرد. – نمی‌دونم چی بگم.

مرد ردی از مقاومت یا شاید لجبازی را در لحن او حس کرد ولی تصمیم گرفت که فعلاً آن را نادیده بگیرد. «خوب باشه، بذار از کارت شروع کنیم چطور پیش میره؟» – خوبه.

– فقط خوبه! فکر می‌کردم عاشق تدریس هستی.

– امسال مرخصی دوره‌ای منه.

– مرخصی دوره‌ای؟ عجب! شرط می‌بندم فکر می‌کنی معنی این اصطلاح رو نمی‌دونم.

– من هیچ وقت فکر نکردم تو احمقی. رالف.

– هیچ وقت؟ فکر می‌کنی این طوری خر میشم؟

– این جا چه کار داری؟

مرد خندید و آنچنان با قدرت به صورت زن سیلی زد که روی بالش پرت شد. «من کی گفتم نوبت توئه که سؤال بپرسی؟ نه فکر نمی‌کنم گفته باشم» بعد فریاد زد: «بلند شو.»

زن با وحشت صورتش را میان دستهایش پنهان کرده بود.

«شنیدی چی گفتم؟ گریسی نذار که دوباره حرفم رو تکرار کنم.»

زن به زور خودش را بلند کرد و سعی کرد در حالت نشسته قرار گیرد. انگشتان

لرزانش را روی گونه قرمز رنگش گذاشت. هر گونه اثری از مقاومت که فکر می‌کرد شاید بتواند از خود نشان دهد با ضربه دست مرد از وجودش پاک شد.

– اوه و ضمناً منو رالف صدا نکن هیچ وقت از این اسم خوشم نیومده. به محض اینکه از زندان بیرون اومدم عوضش کردم.

زن زیر لبی گفت: «آزادت کردند؟» بعد وحشت زده خودش را عقب کشید، سعی داشت از ضربه‌های بعدی در امان بماند.

«مجبور بودند. نمی‌تونم حقوقی که در این جریان از من ضایع شده بود رو برات بشمارم.» با یادآوری آن دوران لبخندی زد و ادامه داد: «وکیلیم گفت آنچه برای من پیش اومده یه بی‌قانونی محض بوده، همه اون قاضی‌ها رو به صلابه کشید، خوب اونها هم چاره‌ای جز قبول دادخواست اون نداشتند. این ماجرا حسابی کسالت آورده. فکر می‌کنم دیگه دلم نمی‌خواد چیزی در اون باره بشنوم. از زندگی عشقیت چه خبر؟»

زن سرش را تکان داد.

– یعنی چی؟ ماجرای عشقی نداشتی یا نمی‌خوای به من چیزی بگی؟

– حرفی برای گفتن نیست.

– با کسی نیستی؟

– نه.

– خوب زیاد هم متعجب نشدم.

زن چیزی نگفت و به طرف پنجره نگاه کرد.

مرد گفت: «فقط طوفان قراره بیاد، منتظر کس دیگه‌ای نباش.» لبخند شیرین پسرانه‌ای زد همان طور که ساعتها جلوی آینه تمرین کرده بود و هر دفعه همان لبخند ضامن به دست آوردن هر دختری که می‌خواست شده بود. هر چقدر هم دخترها مقاوم بودند باز هم نمی‌توانستند در برابر این لبخند تسلیم نشوند. البته جاذبه ذاتی او روی گریسی تأثیری نداشت.

مرد به او از همان لبخندهای جادویی زده بود ولی گریسی طوری خیره بود که گویی اصلاً مرد را نمی‌بیند.